



شناخت خدا

قسمت پنجم

آیه الله العظمی منتظری

پس از منتقل شدن به مغز، از نظر انسان ادراک می شود. البته خود این حواس مدرك نمی باشند بلکه مقدمه ادراکند. همانگونه که دوربین عکاسی ادراک ندارد، قوه باصره ای که در چشم شماست نیز مانند همین دوربین عکاسی دارای ادراک نیست، لذا چیزی که عکس در چشم می افتد، پس از منتقل شدن به مغز ادراک می شود. تازه خود مغز نیز ادراک کننده نمی باشد زیرا جسم است و آنچه که ادراک می کند نفس مجرد انسان است که در پشت آن قرار گرفته است ولى این نفس مجرد برای ارتباط با عالم ماده نیاز به این پنج حس ظاهر دارد که در حقیقت مانند دستگاههای مخابراتی برای نفس و اثر این راه است که نفس با عالم ماده ارتباط برقرار می سازد.

البته مرحوم صدرالمقالبین در این باره نظرش این است که: بعد از آن که این معذات و کارهای اولیه انجام پذیرفت و دوربین قوه باصره - مثلاً - عکس خودش را گرفت و به مغز منتقل کرد، آنگاه نفس انسان با قوه خلاقه خود، صورتی نظیر صورت خارج را خلق می کند و آن صورت که مخلوق نفس است، مدرك نفس می باشد. این ها همه مقدمه است که نفس در صُقع خود در عالم خود صورتی را مشابه صورت خارج خلق کند و آنچه مستقیماً مورد توجه انسان است، همان چیزی است که مخلوق خود نفس است که این را مدرك بالذات می گویند و آن صورت خارجی را مدرك بالعرض می نامند. مدرك بالذات یعنی چیزی که ما ذات آن را درک می کنیم و به تبع ادراک آن، خارج را درک می کنیم.

در هر صورت این پنج حس ظاهر را که منبسط در اعضا و

بنا بر ایجاد خداوند مراکز شعور و حواس را فهمیده شد که خود دارای آلت ادراک نیست. قبل از شروع بحث - همانگونه که قبلاً نیز تذکر دادیم - سعی می کنیم که بیانم را تا آنجا که بتوانم تنزل دهم و عریضی در سطح فهم برادران و خواهران داشته باشم ولی چون اصل مسئله خیلی مشکل و مهم است لذا باید دقت بیشتری کنند و اگر مقداری خسته کننده بود، من قبلاً عذر می خواهم.

مراکز ادراک

نفس یا روح انسان - که قبلاً ثابت کردیم - موجودی است مجرد از ماده و مادی نیست، اگر بخواهد با عالم ماده ارتباطی پیدا کند و از عالم ماده اطلاعاتی بگیرد، ارتباط آن بوسیله حواس مخصوصی است که مثلاً یکی از آنها حس باصره است. مرکز قوه باصره چشم است که عکس اشیاء در نقطه زرد آن می افتد و سپس توسط سلسله اعصاب چشم، به مغز انسان منتقل می شود و این برنامه منظم مقدمه ای می شود برای اینکه نفس انسان مبصرات را درک کند.

شنیدنی ها عبارت از امواجی است که در هوا پخش می شود و توسط قوه سامعه که مرکز آن گوش است به مغز منتقل شده و انسان از این راه صداها را درک می کند. بوها بوسیله قوه شامه؛ طعم و مزه اشیاء بوسیله قوه ذائقه؛ نرمی، زبری، حرارت و برودت اشیاء - بوسیله قوه لامسه - که در تمام بدن موجود است -

این چهار خاصیت حکایت از نقص می کند و خداوند از نقص بدور است.

پس معنای جمله حضرت روشن شد: چون خداوند این مشاعر خمسه (مراکز شعور پنجگانه) را برای ما ایجاد کرده، از این راه می فهمیم که خداوند مثل ما شعر ندارد یعنی ادراک خدا اینچنین نیست که گوش و چشم و قوه ذائقه و قوه شامه و قوه لامسه داشته باشد. ما از کجا چنین استدلالی می کنیم؟ از اینجا که خداوند این پنج مشاعر را به ما داده و ما پس از بررسی دریافتیم که اینها چهار حالت دارند که هر یک دلالت بر نقص دارد که این چهار حالت عبارتند از: ۱- مشاعر ما مورد نیازهاست در علم. ۲- مشاعر ما حالت انفعالی دارد. ۳- مشاعر ما کثرت علم ما را می رساند. ۴- محل مشاعر ما جسم است. و این چهار حالت با نقص همراه است و در خداوند هیچ نقصی نیست.

بنابراین، وقتی خدا را سمع و بصیر می خوانیم، این سمع و بصیر عین ذات خدا است و چیزی اضافه بر ذات نیست پس خداوند سمیع است نه به سمع و بصیر است نه به بصیر بلکه خداوند علم دارد به تمام مبصرات و تمام مسموعات و مانند ما نیست که نیازی داشته باشد، تا مثلاً گوش داشته باشد و هوا مسموح شود و صدائی به گوشش برسد، و اصلاً این وسائل ادراک، جسم اند و خدا جسم نیست. و اگر بنا باشد - العیاذ بالله - خداوند این وسائل مخابراتی را مانند ما داشته باشد، لازمه اش این است که نیاز پیدا کند و ترکیب در ذاتش ایجاد شود و حالت انفعالی پیدا کند و دارای جسم باشد و هر چهار صفت برای خداوند نیست.

در هر صورت این قسمت خیلی عمیق است و کسانی که می خواهند تتبع بیشتری داشته باشند، تفسیر بزرگان را در این باره با دقت ملاحظه کنند. ضمناً مرحوم صدرالمتألهین هم شرحی بر اصول کافی دارند که این خطبه در باب جوامع التوحید کافی حدیث چهارم آمده است و ایشان آن را به تفصیل شرح کرده اند. اجمالاً حضرت می خواهند بفرمایند که: اگر خدا بخواهد مشاعر داشته باشد، لازمه اش این است که خدا جسم باشد و ممکن نیست که خداوند هم جسم باشد و هم خالق اجسام، به دو دلیل:

▷ فاعلیت جسم، فاعلیت حرکت است ◁

دلیل اول - جسم نمی تواند چیزی را از کتم عدم به عرصه وجود بیاورد؛ زیرا فاعلیت جسم فقط فاعلیت حرکت است برای اینکه جسم در مؤثر بودن نیاز به وضع و محاذات خاصی دارد.



جوارح انسان است (چشم، گوش، بینی، زبان و تمام بدن) مشاعر خمسه می نامند. مشاعر اسم مکان است یعنی مکان و محل شعور، و به عبارت روشنتر: آن وسایل مخابراتی که انسان بوسیله آنها نسبت به عالم خارج شعور پیدا می کند. و اما اینکه چرا انسان نمی تواند مستقیماً و بدون توسل به این مشاعر، عالم خارج را ادراک کند؟ این در حقیقت به علت ضعف وجودی انسان است یعنی گرچه نفس انسان، مجرد است اما مجرد ضعیفی است که احتیاج به مشاعر و آلات درآ که دارد تا با خارج ارتباط پیدا کند. این که انسان نمی تواند بدون دور بین عکس برداری کند، این در اثر عدم توانائی و ضعف و در نتیجه نیاز او است و همچنین...

◁ خواص مشاعر ▷

- در این مشاعر مختلف چهار خاصیت وجود دارد:
- ۱- شما برای ادراک کردن اشیاء نیاز به آنها دارید.
 - ۲- مشاعر حالت انفعالی دارند. یعنی عکس که در چشم می افتد حالت انفعال و پذیرش در آن پیدا می شود و لذا عکس را تحویل می گیرد.
 - ۳- چون این حواس شعبه شعبه و مختلف است لذا علم شما دارای کثرت می باشد.
 - ۴- محل و پایگاه مشاعر عبارت از اجسام است. چون قوه باصره به خودی خود چیزی را درک نمی کند بلکه نیاز به چشم دارد که چشم هم جسم می باشد. و قوه سامعه مثلاً بوسیله گوش که جسم است توان شنوائی دارد و...

و آن را نزدیک خود می آورد و با چکش و دیگر وسایل آن را به آن صورت در می آورد، لذا آهن چرخ می شود.

بنابراین بدلیل اینکه فاعلیت جسم احتیاج به وضع و محاذات دارد، محال است که خداوند جسم باشد. و اینکه ائمه ما در روایات زیادی اصرار بر این دارند که ممکن نیست خداوند جسم باشد، برای این است که برخی از ظاهر بینان، بخصوص از اهل سنت در زمان ائمه بودند و در مورد آیه «الرحمن علی العرش استوی» چنین می پنداشتند که خداوند جسم است و در عرش نشسته است!! یا می گفتند خداوند به آسمان اول می آید و نگاه می کند و... و امامان ما می خواستند این مطلب را به آنها بفهمانند که اشتباه کرده اند و ممکن نیست خداوند جسم باشد.



يَتَّعِبُونَ بِأَشْيَاءِ عَرِيفٍ أَنْ لَا شَعْرَةَ لَهُ ،
وَمُضَادَّةٍ بَيْنَ الْأُمُورِ عَرِيفٌ أَنْ لَا ضِدَّةَ لَهُ ،

◀ جسم، علت جسم نیست. ▶

دلیل دوم - دلیل دوم را مرحوم صدرالمতألهین بیان کرده است: می فرماید: هیچ طبیعتی نمی شود علت خود آن طبیعت باشد. پس خالق عالم اجسام نمی شود جسم باشد. و الا لازم می آید که جسم علت جسم شود و این ممکن نیست. هیچ آتشی نمی تواند علت آتش باشد یعنی آتش را از کتم عدم به عرصه وجود آورد.

در هر حال، علت و معلول محال است از یک سنخ باشند. برای توضیح بیشتر مثال به آتش می زنیم:

اگر گفته شود: آتشی علت آتشی است! می پرسیم: چرا این علت آن است؟ وجه مؤثریت و علتیت این چیست؟ اگر گفته شود: علت آتش بودنش است می گوئیم: آتش بودن در دیگری هم هست پس آن باید علت باشد! اگر ناریت چیزی، علت مؤثریتش باشد یعنی مبدأ فاعلیتش باشد، جا دارد که معلول هم که نار است همان مبدأ فاعلیت را داشته باشد، پس باید هر دو علت باشند. بنابراین اگر دیده شد که آتشی علت آتشی دیگر شده، روشن است که آتش بودن (ناریت) منشأ علت نیست بلکه جهت دیگری باید در این شیء باشد که آن جهت دیگر منشأ علت است. این بود اجمالی از دلیل مرحوم صدرالمتألهین.

«و بمضادته بین الامور عرف أن لا ضده له»

و از اینکه خداوند اشياء متضادی را خلق کرده، فهمیده می شود که ضد ندارد.

ضد به دو معنی است، یکی ضد اصطلاحی که در فلسفه می آید و دیگری ضد عرفی که معنای اعمی دارد.

یعنی مؤثر با آن متأثر باید وضع و محاذات خاصی پیدا کند تا در آن مؤثر بشود مثلاً آتشی که می خواهد فرشی را بسوزاند، باید نزدیک جسم باشد (در یک وضع و محاذات خاصی قرار بگیرد) تا بتواند در آن فرش اثر کند و آن را بسوزاند.

◀ وضع و محاذات ▶

پس جسم اگر بخواهد مؤثر باشد باید وضع و محاذات خاصی با متأثر خود پیدا کند، و جسم با جسم دیگر می تواند وضع و محاذات پیدا کند، یعنی نزدیک جسم دیگر برود و حرکتی در آن ایجاد نماید مانند سوزاندن آتش فرش را زیرا سوزاندن چیزی جز ایجاد حرکت در آن جسم دیگر نیست برای اینکه اجزای آن را پاره پاره می کند و به خاکستر تبدیل می نماید.

و اگر این معنی را در مورد خداوند فرض کنیم می گوئیم: قبل از خلقت عالم، اگر خداوند جسم باشد و بخواهد عالم را بیافریند، چون عالمی وجود ندارد، یعنی عدم است نمی تواند با آن معدوم وضع و محاذات پیدا کند و گفتیم جسم در مؤثر بودن نیاز به وضع و محاذات خاصی دارد. پس اگر به فرض محال - خداوند جسم هم باشد نمی تواند خالق عالم باشد برای اینکه با عالم معدوم وضع و محاذات ندارد، تا بخواهد آن را خلق کند و از کتم عدم به عرصه وجود بیاورد. و روی این اصل می گوئیم: اجسام تأثیری که دارند در اجسام دیگر است، آن هم نه اینکه آنها را از کتم عدم به عرصه وجود بیاورند بلکه صورت اجسام را تغییر می دهند. آن شخصی که آهن را به صورت چرخ در می آورد، چون با آن آهن وضع و محاذات خاصی پیدا می کند

تضاد بمعنای فلسفی

فلاسفه وقتی که می‌خواهند ضد را معنی کنند می‌گویند: «الضِدَانُ أَمْرَانِ وَجُودِيَانِ بَتَوَارِدَانِ عَلَى مَوْضُوعٍ وَاحِدٍ وَبِشْتَرِكٍ كَانِ فِي جَنْسٍ قَرِيبٍ وَبَيْنَهُمَا غَايَةُ الْخِلَافِ» ضدین دو صفت و دو امر وجودی هستند که بر یک جسم به نحو تعاقب وارد می‌شوند و با هم کمال اختلاف را دارند. مثلاً یک چیزی که سفید است، اگر سیاه شود، یا یک شخص که شجاع است، اگر ترسو شود؛ آن سفیدی و سیاهی و این شجاعت و جبن دو حالت وجودی هستند که بر شیء واحد به حال تعاقب وارد می‌شوند یعنی پشت سرهم می‌آیند، آن می‌رود و آن دیگری می‌آید مثلاً کسی رنگش قرمز است، از چیزی می‌ترسد، ناگهان رنگش زرد می‌شود و ... بین قرمزی و زردی، نهایت ضدیت و مخالفت است ولی هر دو رنگ می‌باشند، پس از نظر جنس با هم نزدیکند گرچه بین هر دو نهایت اختلاف است. یا اینکه شجاعت و ترس هر دو خصالت از کیفیات نفسانیه‌اند که در یک جنس و امر قریبی با هم شرکت دارند و با هم اختلاف دارند؛ در اصطلاح فلسفه به این دو امر، ضدین می‌گویند.

تضاد بمعنای عرفی

تضاد در عرف مردم به یک معنای اعمی است یعنی چه دو امر وجودی مخالف با هم باشند و چه یک امر وجودی و یک امر عدمی باشد، به آنها ضدین می‌گویند مانند بود و نبود که فلسفه‌های امروزی نیز این دو امر را - که یکی وجود و دیگری عدم است - ضدان می‌گویند، با اینکه در فلسفه قدیم ضدان دو امر وجودی هستند که با هم نهایت اختلاف را دارند. یا مثلاً نور و ظلمت را در عرف مردم ضدان می‌گویند با اینکه نور و روشنایی امری وجودی است و ظلمت و تاریکی امری عدمی می‌باشد گرچه از باب عدم و ملکه می‌باشد یعنی چیزی است که می‌تواند روشن باشد ولی اکنون نور ندارد و تاریک است «الظُّلْمَةُ عَدَمُ النُّورِ فَمَا مِنْ سُرْتِهَ أَنْ يَكُونَ مَنُورًا» نور نداشتن چیزی که شأش این است که نور داشته باشد، امری است عدمی اما از باب عدم و ملکه نه عدم محض.

پس معلوم شد که در اصطلاح فلاسفه، دو ضد، دو امر وجودی‌اند و از عوارض می‌باشند ولی در عرف مردم، دو چیزی که با هم قابل جمع نباشند، دو ضد شمرده می‌شوند، چه این دو، امر وجودی باشند و چه یکی وجودی باشد و دیگری عدمی و حتی اگر دو موجود مستقل هم باشند و در موضوع قریبی با هم اشتراک

نداشته باشند ولی قابل جمع نباشند و با هم عناد داشته باشند، اینها را هم عرف مردم ضدان می‌گویند مانند آب و آتش. در هر صورت چه ضد را به معنای فلسفی بگیریم و چه بمعنای عرفی، این جمله حضرت چنین تفسیر می‌شود:

از اینکه خداوند تبارک و تعالی، جمیع اضداد را خلق کرده یعنی آب و آتش را هر دو آفریده، زردی و قرمزی را خلق کرده، شجاعت و جبن را ایجاد نموده و خلاصه بین اشیاء تضاد قرار داده است و تمام اشیاء متضاد را خود آفریده است، از این راه کشف می‌کنیم که خداوند ضد ندارد. چه این ضد به معنای فلسفی باشد و چه به معنای اعم زیرا ضدین دو خاصیت زائد بر ذات است و با هم برخورد دارند و خداوند حالتی زائد بر ذاتش ندارد. و دو امر عرضی اگر حال بر چیزی بشوند، عرضند و معروض لازم دارند و عرض بر ذات اقدس پروردگار عارض نمی‌شود و اگر العباد بالله - گفته شود خود خدا عرض است، عرض نیاز به معروض دارد و لازمه‌اش این است که خدا نیاز پیدا کند و این محال است لذا گفتیم که صفات خدا زائد بر ذات خدا نیست بلکه عین ذات است.

و اگر چنانچه دو ضد را در این مورد مقایسه کنیم، متوجه می‌شویم که ذات باری تعالی نمی‌شود از آن سنخ عارض باشد زیرا برای خدا دومی فرض نمی‌شود تا با هم مخالفت و عناد داشته باشند زیرا خداوند حقیقت غیرمتناهی است و غیرمتناهی دو تا نمی‌شود چون اگر دو تا باشد هر دو محدود می‌شوند (این تا یک حد خاصی است و آن دیگری هم تا یک حد خاصی) و اگر محدود شدند هر دو متناهی می‌شوند و ذات باری تعالی هستی غیرمتناهی است که هیچ نیستی در ذاتش راه ندارد و هیچ دومی برایش فرض نمی‌شود.

و اگر بخواهیم ضد و معاندی برای خدا فرض کنیم، معنایش این است که دو حقیقت مستقل فرض کرده‌ایم و هر دو محدود می‌شوند و محتاج و خداوند محدود و محتاج نیست و بی‌نیاز می‌باشد.

نتیجه‌گیری

در کوتاه سخن، روشن شد که خداوند ممکن نیست ضد و معاندی داشته باشد زیرا خاصیت تضاد، عدم اجتماع است که هر یک دیگری را نفی کند و لازمه‌اش محدودیت است و خدا محدود نیست و اگر ضد فلسفی را بگوئیم، ضد فلسفی از قبیل اعراض است و اگر خداوند عرض باشد، احتیاج به محل دارد و نیازمند می‌شود و خدا نیاز ندارد. و اصلاً این عالم پرتوی از جلوه خداوند است و جلوه شیء از شیء جدا نیست تا با آن تضاد داشته باشد.